

<p>گراز کا شغریا بسر چوین فرستاده زیران تیغ رو درود مانند سیل که لشکر خوارزم چو کمان رسولی در گرشه بخان رسولی در گرفت از آستان چو آئین لشکر کشی تازه کرد برای صواب و صدق در برآمد خروش نوازندگان هر ابرش بر پیگری ناز خروشت پرچم ز بوق کش واحد نشینان آن حساب همی رفت آن خبیان عاجز باد و دوش با چنان لشکر موس کرد مهر سهر خرام شکوهند قطب منور از ویافتندین احمد نوی عصایش در سپهر کون شاهان آفتاب بلند خضر بود سقای درگاه کور و ضعیف جستی بر زانو</p>	<p>هزاران در در تیغ چوین بسوی خراسان فرستاد به تیریز از جانب شاهان سپح آوزند از پی کارزار نزدان بوم ویر تا بزمین شاهان بستم دل بستان هزاران قشیر آوازه کرد با تهنک فتن میان بهم ساز کردند سازندگان قطاسی چو کبکوشان شده فتح دلداد و پیش پایینت زان اووه تمام سلاست تر از در و در گذشتی سلامت کوی زمین بوسی شمع اسلام چه قطب من قطبیت وز در سزده مخرجی شده خیمه آسمان استون که گرد در خاک درین فرشته ز پر و فتره وزان جبهه فرود رسوخ</p>	<p>مرا حل گذار و منسازل نو که فرزند فرزند فرشاخ رسولی در گرشه بخوارزم و کاش با تهنک تیریز آرزوی دلیران جنگی علم بر کشند گران سزین تا بکمان نبود اعیان جیش با خد در آور و پا در کاب ره قفس گنجیت ز زین قد فرمنت از هر طرف شاهان بشان بر میان عدالت کمان بجهت آتش سیل چو در عرصه جام ز بارگاه چو شمع که در یای علم بنی زنده و آشوب سر کوه بر دوشان نور پی پوشش و حنبت فرود آمد از فرود در آمد بان و ضعیف بود طاق او تو طاق</p>	<p>بر انداز راه تیریز کرد که شاید خاک و شش ماه شاهان چو ماهی در آب بسیار در آرزو سیلاب با تهنک تیریز شکر کشند به تیریز آرزوی که سازند با خد شدن آفتاب عادت بلند عروسانه رفاص شد باد خرامان هر سوسنی قامتی ز چگون گذر کرد چو خرام برینجا بازارگان میکند بخر همتی از رعیت مدد شدش قیام بارگه کوی ماه در ش کعبه آسمان زمین در آن کعبه پوشاند جار که موسی بر قلعه طور رفت ز تسبیح او دان کرد آسمان بران آستان بود روینا قیامت ندیده شد شده پای طاق ایوان</p>
---	---	--	--

<p>چو کرد آسمان قله عالی مقام فلک را بر زرقه هم پشت داشت که ایان آسمان تو انگر شد که کم کن یک نغمه دلخیز</p>	<p>طولف چنان کعبه را تمام که پروانه فتح در دست داشت همه ذراتها محمد انور شدند</p>	<p>برون آمدن ماه ناکاسته بدا آنقدر زنده نقد و برآ معنی بیایند گردان مرا</p>	<p>لبی از زمین بوسی آری که شد فرض صد خوران گام چو عیسی بمزنده کردن مرا</p>
<p>چنین گفتم سیاح گیتی گام بآهنگ بریزش تیر و باندک زمان مهر گرد و رافراخت از خیمه در بگام</p>	<p>قتلاق فرمودن صاحب ان قربان از ان رسیدن ایلی طهرتن جهت مطالبه نمودن قیصر از ان پیمان</p>	<p>بر احوال تیر شد خیره بر روی زمین صد هزار آسمان ز پیش طهرتن نسر خردم</p>	<p>باز دلم صبر و از جان شکب که چون گذشت آفتاب مان تابع رای تبریز و تو با غش آری است آرام گام</p>
<p>که ناگز بار بچپای نجوم که قیصر بود عهده تخت و چو دانست ارامی در ان نگنجیدش آن خیرگی در گام</p>	<p>ز سر حد ما آرزو کرده باج که قیصر ز دریای او حسته در که رومی ششش فرود در گام</p>	<p>هوس کرد آرام گام سپا تو با غش آنجست گام فرستاده سوی آن آستان</p>	<p>ز کرباس مصری شد آری ز رومی رسانید صد آستان که مرغ حرم خواهد از بهر نام نقشی که بدخواه بر آن زد</p>
<p>که نویس ارمین بقیصر سلام کن از نیشکر و نشان با عدای دین مسکینی داری شنیدم که داری سوی</p>	<p>ز سر حد ما آرزو کرده باج که قیصر ز دریای او حسته در که رومی ششش فرود در گام</p>	<p>بآن کعبه کو یا نذر و چو زلف پی چهرگان نام بزا تو در آورد انا میر</p>	<p>ز رومی رسانید صد آستان که مرغ حرم خواهد از بهر نام نقشی که بدخواه بر آن زد ز ده تکیه بر دستکای حریر</p>
<p>میاور باین صید گشت با در مقام خصومت با بخدا م این در درستی کن نداریم با تو سر شنی</p>	<p>ز سر حد ما آرزو کرده باج که قیصر ز دریای او حسته در که رومی ششش فرود در گام</p>	<p>سرمه را احد پیوند کن که ای قیصر آرمین ایجا بر آن بد بر آن سر زاری</p>	<p>طرازش به نام حد و کن ترا با و پاینده قسیم روم را اندکس بی نهایت</p>
<p>کسی کو باندازه پیش پند تواند کزان طبعی بالانند</p>	<p>که بر صید گاه من آری گدا بهر غایبم بنید از باز ترا روی گو حکومت با</p>	<p>بگروان از یگانا رتیب کنم گرگ را در و راه شود قرینم گم گران ملک م</p>	<p>پریشان کنم کور و بخت مبادا اگر دشمنان بشنند خواه شدن تنگ آن امر بوم</p>
<p>نخدا م این در درستی کن نداریم با تو سر شنی کسی کو باندازه پیش پند تواند کزان طبعی بالانند</p>	<p>نکوی توان کرد شنی کن تو هم ساعد و شنی تواند کزان طبعی بالانند</p>	<p>بما هر وزیدن از کن که دار اگر عارفی جای چو آن کند عارفی شنند</p>	<p>ز تیری متذیب تسکین ز اندازه پیرونی های که اگر کرده خویش بنید گند</p>

چو داند کسی قفسه در و در
 ز شتر و بزاع دو واگن
 بیدیش از تیغ خونین
 به نیروی باز و دورای در
 بر آورد چون کوس با طهارت
 بقچاق بر دیم از آنجا
 شکستیم فلان چنگیز را
 بر سر سران هندوستان
 بستی تاج لاری عالی تاج
 ازین سرفرازان اقلیم گیر
 بپرداخت نقاش نقش
 صدف در خاموش و انگیخته
 چو آماوه شد عامل تاراش
 هاین هاین بود بضموم
 بعزت رسول سالت پرا
 شد از نامه معلوم پان
 که دشت نوری زینکاران
 تر از خردمندید شتم
 فرستاده غمناک
 کند فخر کا فلک نشیند
 سپاه مرا آورد در حساب

پشیمان کرد و در کردار
 شود لشکری کشته شهری
 به بر بنیز از آتش بنین
 گر قسیم ملک خراسان
 تزلزل در آمد ملک عراق
 نهادیم در دشمنان
 بکشتم آن آتش تیز را
 شدند مظلومان این
 برین آستان سر نهادند
 که بر تو شمر دیم عبرت
 شد ز آل قحاش زینت

چون یکی کنی با تو بسگویند
 نخواهم که این جامه صلح بین
 چو صبح بر ادم شرق رسید
 ملک سنا را می تحت هرا
 بر آل مظفر ظفر با قسم
 ز غار بگری آتش افروختیم
 بهند وستان کشیدیم
 چو شد مش از خیل نامی
 بما یاد شاهان روی زمین
 بتو هر چه بایست کردیم
 پسندید آنکه پسندید

نامه فرستادن صاحب قران
 بروم و آمدن جواب آن

فرستاد و خرم شدن زبوان
 در ایوان قیصر صیف نشین
 بر آشفقت قیصر در ایوان
 در آوردن خنجرین با نام
 وز چشم فرزانگی دادم
 بهر سطرش از جنگ سنگا
 که چنگیزان بر دست
 آن پوست پوشان چو

چو دروم آن مرغ و خند
 به عرض سالت زبان بر گما
 نشانید رومی قیصر جناب
 نبودی گرا یکی کشی آنا
 غلط کرده اندیشه در گما
 ز تهدیدش آغاز آری
 بگرگان چنگیزی گاوود
 که گوید از آن گور و با

همه مردم کنی بود تو بکنند
 نی زیره کرد و آهنگ کین
 فروغش باقصای عالم رسید
 ز حاجت انعام جوان
 بر سلم و ب گوش نشان افروختیم
 بچنگیزان غارت آفرینیم
 چو هند و شد از کرد مهر آفرین
 مسابات کرد از علامی ما
 سپردیم شمشیر و بکشین
 تو دانی که بعد ازین و آ
 خرد را ولی عقل را دیده
 برون آخوان درون
 در آروخت گفتار بهنگام
 بر نشستن فریشت مال
 در آن عرض که عرض کرد آدا
 فرستاده یاد مقام عبا
 شدی دیگران از کار پند
 ندانسته آئین و سخا را
 بفریشت انجام سپرد
 مرا کرده نسبت به نیاید
 بهر سوی آن دشت باید

کنند تلخ گفتار کس ناسپاس
 فروزادگان بظفر چه آید
 ز کنده شکن بخوری بهین
 نداند مگر جد و آبای من
 نشینده سند قصیرم
 چه مرزست آبای در مقام
 پرانم که رانم ز سر خویش
 شوم بی تردید بگشایان
 روم تا به تیر ز بل شتر
 پرداخته انگو خندان
 رسیدند آیدگان باشکفت
 ز احوال آن روی تند خو
 شد از انجمن چون خلعت کلا
 به چید بر خود چو چپ دلا
 ندانم که کرده به آموزش
 اگر گوید او من بکنم در دم
 من اهل جهاز نسب نامه
 نسب ناکس از منیست
 رسیده به حکام سلطنت
 ز من پارتخت خانی بلند
 ز من نام هر کس از منیست

هزاران رای گیری بندم
 ز نسل کدام از ترا دو که
 چرا نام گیرند بس لایع
 ندانسته توقع طغری کن
 طرازنده تخت بکنم
 که دانند گانش نه ندانم
 گرا و پیش ناید ز من پیش
 بر مروه ز ناز اسو کاروان
 ز من برگ خویش شتر
 که حیران فروماند جز کین
 نه رای خموشی یار گفت
 ز گفتند ایشان نه رسد او
 رسید آن خنبار ابرهای
 زبان که دشمنی زهر آب
 که آخر سازد به بد زور
 من امروز چون صد بکنم
 نشد از نسب گرم بگام
 هزاران نسب به پیش
 بیارت تخت قرانم
 ز من تیاج نور بخیری آید
 ز من بختشان از منیست

چه گویم از آن به شک بی تیا
 دو سه است تا چون ناکه
 چرا با یاد این قوم رانم برد
 من آن سر زنگ که شد اما
 بود پشت بر پشت تلخ
 همانا ندانسته همسایین
 بر مروه میان ابرهای او
 علم گر ز نداشتش کوشش
 بر مرفته آنچنان بر پیش
 رسولان از آن آن بخت
 نه پیغام قصیر توان
 چو دانست گان گفته با کفتی
 هم برزد آن بند باوش چراغ
 که قصیر بکس بوده و تغیر
 بود نارسش آن که قصیر
 نسبه ای شاهان منیست
 مرا هست تا مرد خندان
 اگر برترین جد و قصیر
 چراغ شبستان بوزنم
 ز منم قبا آن و بوزنم
 که گوید ز خاقان از انبیا

بسقای مطبخ آید بخار
 از ایشان چه آید گر کاروان
 در آمد گردن هزاران
 تیاج فلک در منیست
 همه تا آدم شمر و شمر
 که آیین بود جد و ابایین
 کشم کوه پیش پای او
 بر موج طوفان
 که تخم دوید یاد بوم پیش
 بدون انداز نیالنت
 بر خا مشی ای توان
 که بر روی آن روح با بختی
 شد زود و حیرت شان
 ده شتی میکند پای لغز
 ز خام ما هر کی قصیر
 نیباید از من نسبت
 که عار آیدم از شمار
 همین تیاج من نیز بخت
 بر او میرسد نسبت
 هزاران پایشان
 که گوید ز خاقان از انبیا

جز این نیست معنی فخر از تو
 ز بی همت عالی آن پسر
 که او زنگ شاهی خرید و بزر
 ز مشک ختن کلک نام فرو
 که سرخیل گیتی ستانان تر
 گره در دل چنین بر روی
 بگفتا بر آرد شورش نهامی
 بنجم در اختر نظر دوخته
 دم چرم گاو و دو دم گاو دم
 بسیاری خلق و جوش سپاه
 در اندک زمانی گرفتار جنگ
 که دارای مصر از طریق صواب
 که آن کم خرد خرس بی شایسته
 ز بد اسلحه در جنگی خطا
 خطا و نذاگر خسته در جنگ
 ز طوق و رکاب بزرگان
 وزان مزر فرزند چون قائم
 شدش متعلای سبب شاه
 شتابنده پیش خصم
 یکی قلعه دید که محکم
 رسانید هماری استناده

که من فضل قصیرم یا قبا و
 که نسبت او کرد خود
 که او را بپیرت گیر سپهر
 که سیلاب اندیشه در جوی
 جنیت کش آرزوی بجای
 چراغ ظفر ز اختر فروخته
 رسانده به گردون طراف نام
 نواحی سیوس شد خسته گاه
 نداد آنچه آن رکش از ادب
 عنان تاب شد چینی
 ز بند و ستان پیل بر او داد
 وز و دشمن چشم باری خطا
 دیگر بار آرزو شد که
 کنم و مبد غم غسل و زولان
 عنان غرمت سو شایسته
 بر فروخت از آتش کینه
 چو صبح فروزنده پیش روی
 از ان دشت این کجای
 با پیش خندق فصلش باه

کسی را که باشد جوی خندان
 برده کسی اگر ناز گیت
 بود پادشاهی شمشیر
 عمان تا فتن صاحبقران مالک
 رقاب بعد از فتح سیوس بصورتی
 زمانی که بافت خرم بود
 گذارید پیل ز بارگاه
 اگر اندر پایش موضع رکاب
 روان شد به سیوس
 ز نظاره آنچه آن لشکری
 چو دیدند سیوسیان ای مقام
 شدن بر غنچه آتش نشان
 ندانند مگر شرح و بیابان
 بد و مان بود جا به نیند
 بروان آرشن ادب از دماغ
 همانا که اندیشه شایسته
 بشام اندر افتاد ان سنجیر
 گروهی آواز سران سپاه
 چو زد و دو سر و رکاب
 بستند کند درش در تیر
 زرتابهای شده متصل

بود از نسبت ناز خندان
 بسی مردنش بهتر از نسبت
 میراث نتوان گفتش کنش
 چنین کرد آرایش روی
 ز گفتار قصردلی
 نظر ابطالع سزاوار بود
 در آرد جنبش این کارگاه
 بر آمد به برج شرف آفتاب
 همه موج آن پیل
 نما ناز خرد زره در روی
 فرستاده آرزوی شام
 چو اگر شد قصه خانان
 که او هم غلام است
 بسوزد جهان چون آتش
 وزان یو باوش شام
 کند به نونی بگوش
 که در از پیش قلمت
 که اکب ایران دشته
 علم بر کنار بستی حصار
 فلک چو گردین خاک
 زایوان او طاق کیون

۱۲

<p>بود برج و باروش کجی کشک حصاری کوهی بصیر شکوه چنان سوده اش کنگر بر زد یوار هایش بر آورد ز پنهان در خند تیغی رسد از تقاشا کشو کشکی بمضبوطی قلعه از آفت بلندی آن قلعه داد فر چو شتقار بر صد زدن چو صاحبفران از کجی کشک بر آشفست از ان قهرمان یلان بی توقف بی کجی کشک غریو خورشیدن کار زان شد از زاله سنگ دبارن ز شیر او شهزاده رستم رسید بر یاقو پیوسته شده بی کند نقب بکشند مخوف چو گردیدن بر کوه باز حصار آتش کارزار چو گشت آتش لفظی زان برون آمدن قلعه عمل</p>	<p>سپیدی بر آورده از سنگ چنگ که دید وز سنگ آتش کوه کز انجا بشکل کند کرد ستاره چو دستما نظاره محیطی است پیرامون کوه بپیکار آن قلعه آورد مگونا خردمند چو که اندازوش سرخون در چو بر آشیان صحوه چو برین بظاره قلعه بکشاد چشم که از جرات کس نبردن بجان شامان شد تا ز بسیارین بر آمد برین با جوردی حصا ز خون یلان بر طرف کجی کشک باندیش را لشکر غم رسید از انش بسی بوج غیر ز زمین بکهر کور حد و گمانند بیکبار گردان گردون شکوه بر آتش نشسته عدو در حصا فرود بخت از کجی کشک ز گفتار و کرد از خود عمل</p>	<p>حصاری بخرج برین توان پلنگان آن کوه شیران تقدوق کنگرش بی شک ز پامانش توان بیلا گاه ز ہی خندق آن حصا حصین یکی مدبری متباهش نام بود ز ناخردی او طغیان سپرد ندانست کان بر بلندی کوه پر گاه را صحر آسمان برد ز ناخردی از درون حصا بفرمود تا قلعه را بی نگ پلنگان شیر افکن گنبدی داده زوند ز دوشو زنا در اشای آن شورش و دی بآن مشعل نور پیوست شمع را طرف شیران غامضی باندک زمان بچو ز فلک در آن آتش نقطه آورد از ان آتش آن قوم در حصا بنیقا در خند بد یار و با گفتها ز گردون دریا و</p>	<p>سوی کنگرش کس نبرده گمان ز پلنگان کهن تیز دندان یکی در شری در شریا یکی که خد نظر نیست جز خند که شد گاه بگوش گادون که نوبت نون وانی شام بود ز ہی آنچنان مردمان سپرد بود پیش خرچ برین بی شکوه ز بالا و پامانش یکسان برد فکند سنگی سو شهریار نمانید قسمت مردان جنگ بپنجیر آن کوه کردند چو شرنده شیران بکشد که کردی بشه آسمان باوری به مشتری باز گردید جمع بپنجیر آن قلعه کردند بهر چه باشد ہی یکسک وزان خصم را خان دان چو از آتش و وزخ اهل عدو وز انجا برون رفت ناموس شک نیست بچو</p>
---	---	--	--

بدرگاه کیتی پناه آمدند
 چو شزاده را دید شاه جهان
 چو عاجز شود خصم پیشی
 سخن چو گشت آن حصار
 میمان آن کوی پیش آمدند
 مغنی بیان نرساکن
 بجان دوزخ آتش که سوزد
 سبب جهانگیر افکندش
 خبر شد از آن قصه و آن
 که آرزو از طرف رود
 در آمد بحیل عرب حلیب
 ز محض و حاد و زاطا که
 ز شامی نژادان نیره گدا
 تم تراش و اماندلی نیروش
 باین کس که مار بود و ای
 نماید بدیگر ملوک از خم
 در اقلیم توران بنیروی سخت
 ز سپاه گنگ تا آب بند
 بسی خاندانهای نو و کهن
 همان بکر با او مدد آید هم
 باین جمله شاید این اثر

بامید غمگنا آمدند
 که آمد شمع گناه کسان
 به از انتقام ست غمگنایی
 بدولت از انجا شد برهند
 بخیل غلامان خویش آمدند
 به کشورستانی چنین آمدند
 که آمد خلل در حوالی مصر
 نیندیشد از ترک خسل عراب
 وزان ماند خیل عرب در
 زهر رزیشیران بر بادید
 بهم جمع گشته نیران
 رساندین خبر بکنار اوجوش
 نباشد با و داوری هر
 قوی تر بود از فریدون و جم
 تو چو کیران تاج بگرفت و
 شدندش بون با جدران
 ز شمشیر افتاد از پنج بون
 همه بندگی آشکار کنیم
 بصحرای مگر شود ژاله ریز

گروهی خیل کاوندش مطیع
 گذشت از سر جرم مقبل تمام
 گرازیج بنی سرفکنده
 عنان جنب شمشیر افتاد
 چو دیدند آیین فرخندگیش
 توجه فرمودن آن سرور کامیاب
 بجز حلیب بعد از گرفتن بهمنی و عشاب
 که شد را چو آمدش کین
 فرستاد فرمان بسی تمام
 شدان حاکم تنگگاه دمشق
 ز کنعان و از مدینه از کرک
 بهم جمع گشتند گردان شام
 بر آریتمند انجمن حلیب
 که ای سرفرازان شامی
 بلند اختر می آسان صولتی
 گذارد چون ترک پا در کاس
 ز دست سلاطین ایران
 بسی پادشاهان عالی جنا
 ستیزه با و باشد عقل و
 درم رازنا مش طرازی بهم
 نه سلطان مصر و نه دروغی

شد از کرمت شامی شامی
 بکفتا چه گیریم از و انتقام
 بسی بکاز عجز و شرم
 از آن زبلی داوری کام یافت
 نهادند سر بر خط بندگیش
 برویم در سجودی مانکن
 وزان سوز در چشم آوردی
 بهمنی و عشاب ز کین
 بگردن کسان نوحی شام
 که در کار میدان کین
 رسیدند گردنشان بکین
 پی کار کین جمله را تمام
 همه فرستاد از آن خیل
 شمار از من این سخن با و باد
 قیامت شکوی قوی و قوی
 ندیده چو او دیگری آفتاب
 برون کرد شمشیر و آتشین
 شدند از ترا عشق کجای حیا
 ز کینش سده ملک مارفتند
 وزان حلیب را نیرانی هم
 ندادند سپهر ازین هم

تواند جوادی چاودوزگان
 گرمی که بودند و از خود
 ز سنگ و ز آهن نیز استوا
 بروی عرب شهر عالم
 تراگر شو و خانه تاراج به
 اگر در زبونی بود سود ما
 بران ایشان یافت آخر
 نهد کار پرواز این دای
 که از کار عشار صاحب
 غنائب شد سوی مرز
 بستند زان لحام را مبرد
 سپه سردان و یار عرب
 روان گشت از شام چندان
 برآمد بزم خنک سیاه
 سف آرای شد لشکر آرای
 میان آتبه در کین دشمن
 شدش تا جویشا بزم کباب
 ابابکر خان قنبل آرای شد
 ایشان گروهی نام را
 قلب شاه گیتی نپاه
 صفها علمش سر بر ز

ولی همچو نیست مدکانا
 سخن را باز بچکه کرد ز درد
 بر ایشان کند تیر و شمشیر
 پسند اگر ترک در کین است
 که باشی بون بگس و باج
 بود بهتر از بود نابود ما

کسانی که بودند از اهل شها
 که خیل تیز همان بستند
 عرب انجم گر بود ترسناک
 سخن باید از تیره و تیر کرد
 میدان غیرت سرفاکن کی
 حدیث تراش سووی نوز

مخاربه کردن صاحب قران سپهر احشام
 در تو احمی حلب با گردن کشان
 شام و رسیدن صبح دولت شامی ز ایشام

بشورش درآمد عجب شب
 ز آسودن آغاز و انجام زد
 سر پرده بیرون روند از
 گران خیره شد و دید هر دو
 بر آورده خشنه و تیغ انبام
 بهین رای ارامی انبامی کرد
 زده در میان عطف و این
 زهی آن مجسته را فتاب
 بنام آوری قنبلش جاشی
 شدند از پی کار کون باور آن
 مد سر علم کرده خورشید ماه
 در خان ز دیوار کین بر سر ز

در آمد به مرز حلب رخسار
 یقین شد چو ز نام ایشام
 بروین آمد از حلب گینه خوا
 سوم روز کین شمسوار سپهر
 و گربار تورانی کامیاب
 دلیران مغرر سرفراخته
 همین سپه سرور کامیگار
 سلیمان شاه آن شیر و خنده
 جهان شاه جا کویا سپه
 لقبیل شتاند سلطان حسین
 چو کوهی شهنشاه در قلنگ
 پیش صف دشمن از تیره سل

نهادند بر حسن آنم و کوش
 به دیو و به دو تو ایان بستند
 ز روی زمین بهترش ز کجا
 چرا با بدست مکر و تزویر کرد
 بسی خوشتر از غیر شربت
 بسی آتش انگیزت بود کرد
 که باشند در کار کین استوا
 بدینگونه آئین کین آوری
 شد آسوده با آن سپاه کرا
 بر آن بوم و بر آسمان قنبر
 که آمد بمیدان سپهر احشام
 که نمدند بر دهنه کینه را
 بر فروخت از آتش کینه مهر
 گران کرد از پای نصرت کباب
 اما از مغرر انداخته
 رقم زد بمیدان شناسد
 با ایشان طالع کار فتح و ظفر
 به محمود خان ردول کینه
 که دانست پشاش از قرین
 سر کوه را چهره ابر سیاه
 صفی کینه کشتی چنیل

بسی آتش افروز بسیار
 در فحش از آسمانها کشتا
 عدد را همی گشت شمع چراغ
 علمها علامت روزشود
 عرب دار بستند عجب
 به مرد یکه داور می اود
 بجلوه تذر وان زیبا خرام
 چراغ خرد را دم می گشت
 در فتنه از هر طرف بار شد
 گرفتند یکسر کمانهاست
 بچوشن نهاد احتیاج کسی
 ز بس ماند پیکان بحد در آن
 میان دو صف خمی آید
 چو مرگان خوبان بخوریز
 مروت چو سیمج در غلاف
 کمین کرد در گوشهای کلان
 فرورفته اسپان در آن
 کشته شده دستگاه جل
 ز اسپید طرف صد گله
 جھانید کوسن چو تیر از کمان
 در اموت کمین و رسم گزید

نشسته پشت پیلان تن
 خم روی بارتین پیل شد
 یکی آتشین جلد موج ز
 خم روی پیل گردون شکوه
 ز شهری تبری مدد خواست
 بر اسپان تازی هر جلوه
 دو لشکره میعاد گاه آید
 ز سم سوران بر دو سپاه
 ز هر دو طرف شوران افتند
 بر آمد در رنگ گمان یلان
 ز پیکان چو کفگیر جوشن شده
 بر آورد جنگ آوران نمود
 سنانها بخوریز در کار شد
 در آن زر گه فتنه شد بلند
 سمریزه پر دلان سینه سوز
 غبار سپه کله مهر دماه
 سم باد پیمان شده فوق سما
 ز بس کشته افتاد ز خاک راه
 روان کرده دریا خون مرد
 بر آورد در گران راند
 جهان شاه شجاع و سلطان

بسی آتش افروز بسیار
 در فحش از آسمانها کشتا
 عدد را همی گشت شمع چراغ
 علمها علامت روزشود
 عرب دار بستند عجب
 به مرد یکه داور می اود
 بجلوه تذر وان زیبا خرام
 چراغ خرد را دم می گشت
 در فتنه از هر طرف بار شد
 گرفتند یکسر کمانهاست
 بچوشن نهاد احتیاج کسی
 ز بس ماند پیکان بحد در آن
 میان دو صف خمی آید
 چو مرگان خوبان بخوریز
 مروت چو سیمج در غلاف
 کمین کرد در گوشهای کلان
 فرورفته اسپان در آن
 کشته شده دستگاه جل
 ز اسپید طرف صد گله
 جھانید کوسن چو تیر از کمان
 در اموت کمین و رسم گزید

که گرد و بداندیش در کینه
 نسان چشم بسیار در آ
 سو شامیان بر سینه
 خروشان جرد از دود
 بر سم عرب لشکر آید
 کبف نیز بچو مار و سوس
 بخون بختن کینه خواهد آید
 ز لرز در آمد بیعاد گاه
 هزاره بر یکد گرتا خند
 بغیرت فتادند خردو
 چو کفگیر کفگیره تن شده
 بخور بختن نیز از جانین
 ز خار سنان و گزشت کلان
 که خمت نیاید بریز از گزند
 شده چاک شمشیر با تیر
 زمین برنم آسمان بسته
 سر بر کشان مانده در زیر پای
 شده عرصه زر گه قلبگاه
 شاور در آنجا نهر آران
 بر آورد مغز سر از از گوش
 ز سوی بانقار و یانی

ظفر نامه

ظفر نامه

ز جابا و پیمان بختند
 دیران هم از قلبک سپاه
 یمان عرب خفته خون و خاک
 ز دیرانشان مروت قوت
 دیران شامی به در دنا
 گریزان شد آخ رسا و عز
 از آن امورشایان تیرک
 گریزان شده دولت و تخت
 ز اهل حلب آنقدر کشید
 شدند آنهم کشیدند و دیگر
 خبر رسوی و مشق از حب
 چو آمد بسوی و مشق آن خبر
 داشتند در حبی سلطان
 ملک حلب زنده نگذاشت
 گرم تو آبی درین کارگاه
 بازند تا شبان جان
 پیر یار بود گرگ زنده
 بود در پای عمان بجز در
 سران عرب را مجلس نشاند
 از قار قتلست غارتگر
 بر چارسد خیل پهنید

بخون خاک میدان بختند
 روانند تو سمن آورد
 ز شمشیر ترکان جگر چاک
 چو ماران مرده نه مهره نبرد
 بحسرت بختند ز قطع خاک
 سر بر جگر کشند و خشک لب
 معاوت گریزان جوانان ترک
 شده سنگون از قتلستان
 که از کشته هر سو و صد کشید
 چه پر دل چو بیدل خبر باچه
 را سبب آن فتنه کشاد
 شد از بیم آن بوم زیر و ز
 که ای برترین تاجداران مصر
 تماشای شهر مشقش هرکس
 که بندی بران سیل غنچه
 ز خورشید بر هم خورد خرا
 که به لوزند شمشیر غنچه
 خروشدن سیل ناید گوش
 ز روح لالی جواهر فشانند
 ز شهری دران مانده لشکر
 ز پوینده ماندند ز رویندا

مخالفینا ورده تاسیستند
 نهادند ترکان با عراب روی
 بره برتن مرد خون ریخته
 شده گرد بالش سپرهای
 بهر نیت کنان نیز شافتند
 عرب در گریز از چنان سختیز
 بهم در شده خیل اهل حلب
 بختن عرب را جازه دون
 ز خیل عرب صید و صد
 ز هنگامه عرابی سق و او
 که از بوج آن نیز دیای خون
 سران عرب بچمن ساختند
 ز سوی عجم فتنه ساخته
 ز بید مردم گشای مغل
 بجز شاه باشاه هم نیت
 نو آری مگر تاب آورد
 چه قوت بود باشاه گاه
 چو بشنید دارای مصرین پاره
 که ای بو شمنان مصری تمام
 ز مشرق زمین آفتاب نو
 مراد سر مرز سودای او

بر یکبار آورد در در گریز
 همه بر خشم و همه جنگجوی
 چو غریبان گرد فاخته
 لصد در دو غم بر سر کاشان
 غناها به یکبار بر فتنه
 چو خاشاک از نو چسباید
 بران قوم راز و گزیده
 جازه روانی خار و آ
 تلف شد شمشیر زهر بار
 برو چست نیز برقی هوا
 بجز من کسی نماند بر د
 به تدبیر آن کار پرودا
 که از همیشه آسمان کاسته
 بر اقا ز بسیاد مردم کل
 بدیر یا بجز کوه هم نیت
 میدان تو باشی هم در آ
 که بپذیرد شمشیر آید برید
 شد از جام زنده اش تلخ کام
 شنیدید حال مقیمان شام
 با همت مغرب شده تیز و
 هوای کاشای چجای او

<p>رسوایان در اقامت مغربین بیاراست ساه صریح بسیار تازی چون خطا سپاهی آراست مصری</p>	<p>شهاب شد از یساریون سپاهی که نتوان بسوی نگاه فزون از شمار و برون جیانت</p>	<p>ز مغرب زمین لشکری کرد بنا اساس و تحمل برون از حسنا ستوار نشان حلا ز زمین</p>	<p>که نتوان شمارش بعمر دراز ز خود زرانند و وز زمین نگاه رکاب ایران مصع فعل</p>
<p>در آرد آسایش و شوق رقم سخ این خاها پسند که چون از حلیت ترا فرستد</p>	<p>رفتن صبا جعفران کردون ملک شام و گرفتن بلاب و قلاع کردن با فرج نافع مسرتجام و گزشتن آن</p>	<p>که رفت آساز اسکن زان که با او سپهر برین با عشق موزه چمن شب نشین</p>	<p>که رفت آساز اسکن زان که با او سپهر برین با عشق موزه چمن شب نشین</p>
<p>سحابی با اندازه آسان در شامی به چار قلعه گر نهار افکند و ماندش حصا</p>	<p>شد شوب شور درین زمان سفر شد از نسبت آن حصاری چون خرج برین استوار</p>	<p>روان شد آبگ شادمان سواران لشکر کش تیز و گروهی ز عقل و گدایگری</p>	<p>بزرگمین از سگ تاسما که برنده پیش از شمشیر گارو در انجا زده کوس با غمی گری</p>
<p>په از ساری پسر کشید عطا بخش صبا جعفران این بهی ابدی خوی مغوی بود</p>	<p>زمین نهادید سر بهای گذشت از سر جرم آن مجرب طریق نکویان نکوی بود</p>	<p>حصاری نهر بران زوان چو دشمن به دست آمد تیز گام بشمن نکوی کن ای نیک گام</p>	<p>ز راه طاعت و نیک اند بود حرم کشی به از انتقام که آخر نکوی کند کار خویش</p>
<p>دران خوش و امیران پسند میتوان جنص از دهنه شد آن فتح جریب و نوحه</p>	<p>شد آسوده آن لشکر چندان رسیدند جوایب و فرخندگی زن مروش آغلام و کنیز</p>	<p>از انجا چو سلطان گردان چو زان فتح شدل و ران وزان پس بفرمود آن کام گام</p>	<p>سوی چمن بکران کین بر سوی بعدکات یاد کردن که از خیل نام آوران صد هزار</p>
<p>بسوی دمشق از سر اتمام وز انجا روان گشت جمعی بگرد و مشق آن سپاه گران</p>	<p>شهابان شوند از ده اشقام سور و فقه نوح بردی سلام صفا آرای شد از کران تکران</p>	<p>بر آن پر دلان شهر ملک بر آورد رسم زیارت بجای قراول و دوان با سون و</p>	<p>بسوی دمشق آمد آن سیر گام ولاور نهنگان ز فرود جنگ ز قربان کانهار کشید</p>

نهم فرس فعل و انفعال

<p>شکستند و هم بسیارین چو دیدند آئین و رسم رساندند زنده بپای سرب ز سرها مناره برافروختند خردند پیری جهان بد که بر باد شد پیشه فلک طریق سستیزه ز نام بر آرد ز پیلوی خود کاش برون آردش مرگ و دور کنی هم خود ز زده گنجینه سرخوش را بر سرگ آورد که رحم آورد بر تو و این با بسی اولیا نسبت کرده کنم بر سر پرچم کرده خاک ز هم در دو در بسیارین به گفت معلم گنبد قرار بوج شهنشه بر سر کشید نجشای اگر ماتیه کرده ایم نیچیم و از ره رستان ریا بر سر سلطان با خرو سرخ بویان باقیم شام</p>	<p>عد و را به نیروی از وی کین زمیدان نهادند رود گریز گروهی که کرد نشان و شکر که بهر سیاست بر آمد فرستاد و انای خجسته بجای برساندی نمودن ستیزه کند عالمی از آب گرا هو سوسیر آید و لم ستیزه کند که بر صحر اگر بر دوش آوری شمشیر گوزنیک کین با لنگه آورد از ان آورم این در ابر که اینجا بسی لب سباده و گزیند تو قیوم و انک شوم در خرابیش بی ختیا در اندم که دریا شود موج بعضیه قاصد گران شده که ای عالم اگر آگست کرده ایم پس آنگاه ما ایم و ان رسد آتش با بتران نیار فرستاد نشان خرم شاه و کام</p>	<p>بیدار قفلا بهر ابران دلیر که پیش آمدند سپاه عرب گرفتند و کشته شدند ز اهل حلب شاه فرمود و زود بسوی فرج و الی مصر و شام مزن بر تن عالمی بیشتر که لستم تعصب تو شمشیر شود زان ستیزه پیمان معلق زن آینه میلی باز بر آرد خود از رخ فریاد که آخر شود عاخر دشمنان کجا آورد و چند بچاره تا خیالم بجز حرست شام ز سن در خرابی شود بشتر در آید بزرنگین خرابیت آئین درین چو گوش فرج کشت آفرین به پایوش شاه سعادت غلام همه جا که انیم فرمان گدا پس از پنج روز در کزین بشیر لغهاشان سرور کرد</p>	<p>مدان حال شهزاده زرم چو گروهی سواران قراون لقب غضبناک ترکان خنجر گدا شدون تماش بر کین کج و گر روز شاه سعادت غلام که ای الی مصر ازین بیشتر حکایت بجای سید از تیز بقالب کسی گرسند و کسی کبوتر باز ایشو و کینه سان چو پیلو زنده شیشه بود چرا مرد عاقل ستیزه جان که حمله چون از سر کین سزار ای از روی نام نخواهم که منرنگه است بندیش از آن روز کروی صف لشکر و جلد کینه از ان قیمتی که بهر لبند فرستاد فوجی ایمان شام گزاریم ما بگذرد شویا و شاه گرسند گزانا برایشان و سلف شمشیر آورد</p>
---	---	--	--

دگر روز کین عاقلش ز چهر
 بدولت فرید و چون خلیل
 بختش در اند چو کس سپاه
 بروان آمد یکسار میان
 سر سر خطا آید اندیشه
 کسی را که ز بخت دولت لیکه
 چو مور و طبع لشکر شمشیر
 دویده ز روزان بافته گر
 ز بس شامیاز بر روی دروا
 چنین داد فرمانش و داد
 بتجلیل آهین تنان لیس
 بر نجاه کس شاه صاحب
 ز بعد نماز آنکه از حیند
 بر اسپان صبور بقران طلوع
 شده نیز شمع بر رخسار
 بفرمود از آن پس که شکر نام
 دولش چو در چشمش گریه
 در اند ز هر جانبی صد هزار
 بجلبانگ گوش صلابت
 سبای گلگون و صفهای
 سر تعیای زدا نشان شده

ز در نوز دل آتش اندر سپهر
 از آنجا سوی غول و زریل
 نهان گشت در گرد و خورشید
 که بندند در کار میدان
 بهر کار بر پا خورد پیشه
 نتیجه بود فکر نیکو شش بد
 بیرون بختند از پی کارزار
 چو از چشم عشاق خون جگر
 میدان بر آنکه خون میدانند
 کز اعمال افعال در پیش
 فرو آمدند ز شوران چو شمشیر
 بر آمدند ز تلی کارمان
 در آورد پا در رکاب سمند
 چو بار صبور بر سر خود ز
 سر شمع را شعله الای ال
 میدان و ند از سر ایستام
 شده کوه و دریا بهر کینه
 کمان مشتقی و چاچی بجای
 اجل ای می داد هر دم ندا
 چمنها و گلهای آن آستین
 میدان سر سر افشان شده

ز بهر آن شب اشک شد بخت
 که تا گرد آن منزل لیدر
 گمانبردند خواه پیوده را
 ز دولت چو کرد در کوه
 از آن کس که دولت گریز
 ز روزان با شورش انگشند
 برون از عدد در برو شد
 نیتان شد از نزه صحرائی
 از آن فتنه عام صاحبان
 به بندند می ان سئل
 بیک لفظه گردن درون
 به شور عادت بکار نما
 چو عشاق سبیل نایب نامی
 در آهنگ تاراج جانبار
 ز هر سو فرق گداز کیشان
 ز قلب سپاه و پهن ایستام
 چو البرز کوهی سر از لنگ
 فرو ریخت پیکان چو باران
 ز خون تنان شست و در لاله
 گشتت عالم زد و د سپاه
 تن مرد ز نور رخا به نیت

سروشک تاره هم زخم بر بخت
 نشیمن بی شاه گردون
 که از و هم جنبید لشکر جا
 ز بنید دگر روز کار بهی
 برو فکر و اندیشه تا آن بود
 سوار و پیاده بروان
 چو رنگ بیابان در گنج
 در آن نیتان کرده شکران
 چو آگاه شد گشت حیران
 که آن سئل در بند لیر کند
 کیشند پیشند چو کوه
 گر انیده شد خسرو سرفراز
 چو خوبان بچولان گوی ادبای
 چو زلف خم اندر خم گر
 پر از فتنه چون کابل مویش
 میدان شتابان بران
 چو قلم کی بجز یک رنگ
 در خشد چون تو بلان تیغ
 ز خون گشته پای ستوان فلک
 گرفتند بر تنان محروماه
 چو ز نور پیکان دران جاگیر

چو ز نور

جانشاه و شهزاده سلطان
 محمود خان نیشین سلطان
 چو آتش دیران آهین قبا
 سزیرا شان جهان سوزید
 فرورفت در موج دری
 ز سولی بر اول بر انگشت
 بشورش در آندران وین
 ز پیکان مشک شد سنبها
 شده خون گردان سبز نیل
 یکی را در افتاد از سر کلاه
 بودی میان سر و خود فرقی
 ز ترکش کمرگاه پر دانه
 از آن تملکه شامی ناپند
 کشانید هاین حصاب بند
 که صاحبقران سپهر شام
 بورانی شام جنبش کنان
 هم از گزوره چاکان سره
 چو مجاس تپی شد ز نامحرمان
 کامی نادران مصری گو
 خند و اجبست از بلای چین
 گریز بهنگام فیروزی بست

بجزات چو شیر بقیوت چو پیل
 ز دنیا نشان با گروه یلان
 جهان سوز بر پشت آید
 ز ولای دل آتش او زیند
 ز شامی و مصری بسی بدین
 بشامی نژادان سختیند
 بجنبید قلب و بسیار
 کشاده ره رفتن کینها
 روان گشت سبز خار و دو
 و گزاسرافقا در خاک
 که در خون دران زنگ بود
 عقابان پروبال آید

جهانند از جا بسک خیزان
 دو اندند تو سوسن میدان
 کشیدند تیغ دور و ازین
 علم کشت شمشیر با کمی
 سو نجاک لیر بجا در نژاد
 شده بر فلک یوران گروه
 نهادند و سوی میدان
 کمانها ز افشان خنک گیل
 ز ترکان جنگ و در پر
 یکی را لنگ و در آمد بسر
 امانه چو مرغان بسیل شده
 نه پروا پدید از مرگ سپر

گریختن شرح مصر از دیده
 صاحبقران و تسلط صاحبقران درین
 نشاط و کامرانی

بیاتگ کور که غمیش کنان
 بمیدان نهادند زیور
 کهر خجست در و این جهان
 ندریم با طاق این شکوه
 دیده کسی از دهای چین
 که در وی صد امید بهتر بست

فرود آمد آن شکر بی شام
 سینم زده دارای مصر است
 به پیران انا دل شمشند
 سپه در زمین نیست چندین
 گریزندگی گرچه عار آور
 ز جنگی که پایت در آید

هم آورد گلگون و شید زرا
 در آهین چو شمشیر برنده
 بقصد سرانده از می شامیان
 ز سر با گشت کب شمشیر
 نفوج سواران پختای ناد
 چه یا در سر سردان گروه
 بریدند امید از جان
 نهان در شفق هر طرف صد
 گریزان شد از سپاه عرب
 ز پشت تگها و قنادان
 پراز خون شمشیر قاتل شده
 پسر را هم از یاد رفتند
 بصد جلد خود را بشهر آید
 بدینسان کند خنده شمشیر
 کز بست بر کین و آلی شام
 بگرد و شق از پی کارزار
 بنرسید از آن کثرت بی قبا
 کشاد از سر حقه رار بند
 فرود و برین لشکر آسمان
 ز عار امان خویش خجست
 صلاحیت گریختن بجنگ

ظفر نامه با

<p>گریز بهنگام قزاقی است از آن قند جان جهانیم کرد جازه مسو مصر کرد چنین داد و فرمان از تاج شد آن شهران ساعل فر ساره زگر سپه در قفا دم مبع کین مشرق آقا ز تقصیر اعدا خواه آمد بمحصیل آن این بستان سزای سزای شدش بکشام بمجهل میرفت بیگانه و گاه بیاراست مجلس بیگانه</p>	<p>سینه زید جازدیوانگی وزان بیستم شب بدو نیم کرد گرفتند پیش راه گریز بفرقه شیران خجیر شد از روشنی هم شب دشمنه شیران جوان ز دریا بر آهرو میروید چنانچه گمان تپا آید ز قتل و زنا لایح الا بزرگش در این مقام بیایع و لاویزد بارگاه ز ساقی گلچهره دورود</p>	<p>گریزی که لغزوی است بمان محرومی که بهر گشت شد اگر خدیو کیسان کاه که دنبال آن خمر خورده و ان شب سینه ان کوی چنان مردم آن بیابان خورد رسیدند مساوات و عیان بگردن گرفتند باران خطیبان از اطراف ملک پیداخت کار و بار دان خوش و نامتزل ز نقل بد فروخت خرگاه</p>	<p>نکو تر جنبگی که از خاست انان بکه آمد روان باز که پنجه سیرون شد از صیغه شانند شیران آهوشکا شده بهر روز قیامت کز در خیالش ندیدند بدرگاه خاقان جم هشام که مایند امان از نردان ز القاب او تازه کرد و لب بغرم غم غم غم غم فراغت بعشرت شدش بعشرت بسیر بر آن ماه را که در بر پرورده جلاقت چو آب خضر زنده در دریا چنین است بر نایب بر آمد بر او رنگ کزین</p>
<p>بیا ساقی آن سانغ ز خند من که پاینده دارم شکر که در این سینه که چون نیلگون بر درون بکشوی کسان و خند گره در چین است کین با اطراف لشکر و کم رسید پنجه چون بهر مزو بقیصرت نشسته در زمین</p>	<p>علم بود بر دهن کوه سار براز است بهنگام و کشتا پراز کینه بودش درون قیامت آن مرز و بوم ز دایمی مشرق و آفتاب شد آن سخن آن با چنین</p>	<p>عزیت کردن صاحبقران از الملک روم و باقیصرت کردن مشاهیر و معارف آن مرز و بوم ترخان نیروی محبت زنا ساز کاری دارایی روم چنین حکم شد که بسیار منو کنش کشور روم مشاهیر آن برخی آئین زبان آوری از زبان آن</p>	<p>عزیت کردن صاحبقران از الملک روم و باقیصرت کردن مشاهیر و معارف آن مرز و بوم ترخان نیروی محبت زنا ساز کاری دارایی روم چنین حکم شد که بسیار منو کنش کشور روم مشاهیر آن برخی آئین زبان آوری از زبان آن</p>

برسم نصیحت بکسر داس
 نخواهم جز دولت از خدا
 نوی دولت کز سر قیام
 بود قدرت تابع او زمان
 ز فرمان و بان گنج و کشور
 درین کار لطف ازل یار او
 سکندر بیست شد شاه
 نباشد حدیث ترازی
 خصومت آن در اصطلاح
 چه نیکو حدیث تصدیق
 و غای است در کارین از تیر
 رستم از او ناسوزنا
 شود نامه خسار کین اتفاق
 پادشاه او نیز احسان کند
 بر اشفت قصه ازل گفتگوی
 ز اسباب چو کم دیده
 بروی چه دید ستاهم
 اگر لشکر او مست البرز کوه
 و گرسا عدو پنج پیش امین
 ز دولت بود گرسا و غیر
 بر آرم اگر تیغ کین از ناله

او اگر در صورت الهی
 نثاریم غیر از دولت هیچ جای
 هوس کرده ازانی این یار
 بکام دلش کردش کسان
 بغضی بر بعضی او گرفت
 ز جامی گریز بازار او
 ترشد بشیر صاحب کلاه
 نویسند نوشته از حدیث
 ندیده کسی در تراغش فلاح
 که فرمود نامی این کهنه
 برو سوی دیگر گرگ ستم
 که بیرون نیاید بر خانه
 میان تو و خصم کرد حجاب
 ز تو هر چه بیند تو کن
 وزان تلخ گفتن ترش کرده
 که در صورت صلح چو پدید
 چه گویند مردان عالم را
 بود خیل مانیر دریا شکوه
 بر نیز بازوی و مین سستی
 سرین بد دولت بهیست نیز
 سپید فکله آسمان بخلا

که ای بزر از خسر و ان چنان
 زانند گمانیستم تا زنده
 سری دار و از دولت آرزو
 بهر کار مشکلی که از او کرد
 بد که از او دولت آرزو
 ترا نسکت در مداروی
 حکایات بکنند آستانه
 گرش کار تنگ آرزو
 کسی کوز فرمان او کشد
 میفکن بهنگار صلح سنگ
 بر افسون این اثر دهنی
 دران نامه بر نام فرمان بر
 گزار روی الضا و موشی
 نکوی پر کس بکار آوی
 کدای بهوشندان و می ترا
 گراورد داده و لشکر بی شمار
 برسم کنون گریز ساختن
 و گرسا شمشیر و آبد
 و گرسا محسن بر دجان کس
 گراور بود نام ظل آرزو
 اگر بشود صیحه از آستانه

طیغ تو با و کبان و بهان
 وزین بندگی نیز نازده ایم
 میسر شد هر چه از خواسته
 باستانی از انجای آرزو
 هر چه دهد و بگردد از او
 فرود است از ان کج حکم
 همانا که او سزا فرزند است
 کند از آسمان احقرش آوری
 با و خرج خط خطا کشد
 در آشتی کوب از جنگ
 غنیمت بود گر سیام امان
 بیاری طلب کین و باور
 تو اضع کنان القیاس
 نکوی از دور شمار آوری
 سهیل است تا سر طایان
 بر نیز ملکی بود بی کنار
 و گر چون تو انم سر فروختن
 بود خود و خندان با آرا
 بر نیز افسون بود در کس
 بر اسم از ان پر بود در کلاه
 بر آرد و سزا خاک تو از ان

چو برستم آرم پیران کین
صف لشکرم روز رزم و آرم
سزاوار افسر نباشد سری
کنم چون خودی اگر پیری
ییا مظر با ساز کن جنگ
زور ماند گیاه جدا کن مرا
نکارنده در استان کین
که چون گشت نورو گو فرزند
علمهای سیره من شد بلند
یل مایه بر فلک از تو
ز قوس فرخ دیدی صفا
شده تیر باران ره تو سر
شیر خورشید منزه دل
بفرمود تا سروران کلاه
بجشنید چون آن سپاه کرا
چو بر سر صدرم زود بارگاه
نویسنده و کاغذ و خاتم
آب زرقالب او سارن
ندارم تنهای آن مرز و بوم
به کار گویند هم پایش
مرا احتیاجی نباشد بوم

ز ترسم نهان تر شود دین
زند طعنه بسد بکندی
که گنجد در سجده و سجده
دگر کی توان عوی خسروی
کامها را عذابی کارزار
نهان کرد سر ز خود جفا
شتمین شد تخته گاه حمل
بر بندند محل آهنگ راه
بفرزید گیتی کران تا کران
شد آراسته بارگاه پیشگاه
که بار ز بسمل مرا کرد
ز شاهان در انش هم تار
به همای قبصر آیم بروم
بگنج و به شکر مدد کارش
بیا ز روم دارم بی مرز و بوم

چو باید دم کر نامیم شاد
نخست از سرم باید افشا
هنوزش ندانند رو نصفا
بر بستند لب بند گویان
نامه نوشتن صاحبقران
ثانی و طلب کردن قاعه کماخ
کشتن قرابوسف ترکمان
قبصر و جواب دادن نسجهای پریشان
توجه نمودن صاحبقران
شاهزاده محمد سلطان
شده از تیغ خشان جگر بر برف
تفکهای اله بهم شکست
چنین خواست سلطان
فد از قراباغ کوسن رسل
همی کرد منزل به مرز و بوم
بر آمد بر او زنگ فرمان
که از من قبصیر روی نهان
که امی و حه خاندان کین
بیا بخواه اگر کار سازی کند
با و بهر دنیا مرا جنگست
ز در و نهنگم محیطی است پر

رو و همچو کسری هنوز آن بهاد
که تا در کلاشش توان بهر نهاد
بیلی قوتی چون توان عتراف
نصیحت بقبصر نشد بود
بنغمه در آران خورشید
به بیگانگان شناکن مرا
به بیگانه آراست روی سخن
شب تار و ماه گردید روز
مزمین شد آن چو بجا از رند
بر اسپان چو بسند بر گین
در دشت خون سداب
چار قوی چرخه فرق و دست
که سار در دل چو خوشید جا
علم بسته بر کوه شده سل
به استگی تاجه روم
ز فرمان جهان کرده عالم
کن آراسته نامزل نواز
نه گوشن عاقلان سخن
گر بیا به جهان نوازی کند
بوی رانه روم آهنگست
لی کین نهنگ از پی مهر

قزاید درم افسر شایسته
بود عودش کعبتین را
سخا بهم که دارالسلطنه بود
گراین کینه گرش کربش
نهن بشنوا ز گفت سنج
قزایوسف آن زبان
بمد کارش آزار مردم بود
که تاروم پانیده ماند تو
زبانی سخنها در آفتش
رسانید آفرغ نارسیان
شد آن حلقه قبر در چو تاب
غیورانه بشکاولب جو
شدش عرصه شتی حاجک
بآیندگان کرد کم دشمنی
زیونان من بشکری ساو
که از صولت بویست بگو
طلب کرده از آن زینش
که ای ساریه ذات پروانک
سین و یسار توفیق و ظفر
گرفتی کنون بهم عزم
بآینک جنگ سفاکی

بشکرم کند طعم ماهیت
دهد زهرش از تنی برگ یاد
بهم درود از من و این هجوم
گذر آورد و جانب آن یاد
باین با جبر پیش ازین پیچ
که بر حاجیان راه حج کردند
برین کس نه جای ترحم بود
چنان ملک فوجند ماند تو
پراغ بلاغت بر افروختش
در مسالت بقیصر پادشاهان
بر افروختش چهره چون آفتاب
بکفاری بی صوفی ناصوا
نی مجلس صلح شدنای جنگ
در جنگ زدنی در شتی
که رفت سه سال از سکنه یار
فرود بخت از خرج و بزم شکوه
کشاد انگهی درع بجاده
جبار اگر امی تمت جان پاک
سر بر فلک قدر و غفور
نشد حرص اطمین گریتم کم
رسیدم من اینک بجهاد جان

بود تیره ام فعی کینه کش
بر جا که منزل کند این سها
که اعدای من شاد کام کنی
شود ملک تاراج و مردم آس
بخادم ماده کلبه کاخ
ندارد از او ایمنی بچهره
بتریح سیاست خیر این بود
جهان دیده هست در زبان
سه ملک روش و شاد
چو گردید و انار مسالت گرا
زمانی شد از غصه اندیشه نا
غنا تاب شد از زلف نقی
طریق ملاز شدن استلم
شد اندیشه فرسائی کار جنگ
بهدایه اقصان نجوم
شهابان شد آن آسمان حوصله
که از مار سول فصاحت
شهان جهان پناه تو
ز تختت زمین اجنبی کنی
چو منی کنون عازم روی
بکوشیم هر دو تیغ و سنان

که هم جبهه بهم زهر واد
نبرد وید دران باقی و گنای
ببجیه دهن کینه کاهنی گنای
و ابلی حینا از کبر کج
بکن تنگ خود جهان تیغ
بدرگاه است آورده و سپه
بآنت بر خورد ز شمشیر
که با گرگ گفتی حدیث شایسته
که از ان بقیصر سیان این بود
بتعلیم و تقنین آموزگار
ال انقصه شتی کرد پاک
طریق سلامت برین یافت
ضم داده صلح رو و ندم
بآر این شمس و دم و
بفونعی برودن اندیلا در دم
چو شیر پله سوی هو گله
سلامی صاحبقرانی سنان
ببغاک پویان از تو آمد
بباحت فلک سبندی
ببقتد تو هم سبب است از تو
ببچشم از کار رسیدن عنان

نسخه شماره ۱۰۰

ببینیم تا آسمان بلند
 لبی از شکایت از زبان
 بسم کنان جان حکایت تر
 در اندیشه کار صاحب سیر
 میان بست ترک قیامت بچشم
 چنان شعله بر زهر چرخ بسپار
 گذرگاه آن خیل گردون شکوه
 ندیده فلک پای بر جایش
 چو بستند بالاسر و مهر
 در شب بسته بر روی جفا
 ندیده جهان چو او سروری
 بچش چنین گفت کای فرزند
 باندک ز ما پیشم بران کنم
 سو قلعه برد از نیلان خیل
 وزان پس فرستاد جفا
 بر ایشان کند که در سروری
 بر ندق بیاورد به پیش
 دو باره شدن لشکر بی عدد
 سر اسیر و لیران روز نبرد
 ز فرغیرو دم گام دوم
 فرو بست خورشیدین نقاب

گر گردن آرد بچشم کند
 نبانی چو شمشیر و اسب
 نمودی ز روح درین جلوه
 درون همچو خار بار چون گوی
 فرو ریخت از چرخ گردان بچشم
 که نتوان نشان زدن به محیط
 یکی قلعه بود بر بخت کوه
 براج فلک سایه بر جایش
 بگردد که دیدنش بر مهر
 دران هر طرف کین و این
 نزاده ز مادر چو او دگری
 بدرگاه تو آسمان از نیان
 در ویران که با خاک یکسان کنم
 چه سنج کلومی به دریا سپیل
 با مدار او لشکر بی کرن
 از وزنده شدن نام آنگری
 میان بسته بهر هو خورشید
 چو رسته دو تو شد و گر گنجد
 هزار هیومان با مون نورد
 سکون و قرار از جهان گشتم
 سپر سانان گران شد ز نو آ

فرستاده اند از قصای دم
 ز روی سانسید چندان گله
 فلک گریه میگردان خند
 اگر ظالمش منودی خروش
 بروم پنهان آتشی بر فروخت
 سسیر و م رفت آن محیط
 نهاده فلک نام از احوال
 ازان قلعه منزلت آسمان
 محیط فلک خند و آن احصا
 دلیری نه نشستن تدبیر بود
 بر اولاد صاحب جفا
 چنین آمد و درم اعیش کا
 خدیوش به آن کار دستور
 همه شیر زردان بهرم نوی
 ز شترادگان از نیان
 ز نام آوران کس نبود نظر
 چو پیوست آن خیل خیم نشا
 هزاران جنگ آوار مجوی
 فرد کو قندازه و سو کوس
 چو شمع شبتان گون گشت
 دران نیزه شب غیرت زلف یار

نفس آتشی تر ز باد سوم
 کرافاد از ان در جهان نزل
 که پزیر هر سید چهل قند
 ولی باطنش بود از ان خروش
 که بر آسمان شاخ طوبی بخت
 که براج شد موج آن فتنه
 ریش بر یکی سهلین سنگ گدا
 ز حل سنگ و عدو و کمان
 یکس را بران بست جز کر گدا
 که پوز بزرگ جهان گیر بود
 همه گو کوب او در میان بود
 که روی درم با حصا کمان
 به ویرانی قلعه منشور داد
 سر از نیب جونی و نا مجوی
 ابابکر خان بود سلطان حسین
 جهان شاه جا کوی شگیر
 به اردوی شهزاده نامدار
 به ویرانی قلعه کردند روی
 گذشت از تریا در بخا درنگ
 عنان شب تا آمد بست
 ز بیدار کس بود جز کر و گدا

ظفر نامی

بفرمود شمشیر از راه گنگا
 بر انداختند آن شیران گنگا
 مخالف شد آگاه از آن کرد
 خروش داده که در آن شهر
 زمین گشت با آسمان خیز
 فشرودند تار و ز پار و مصفا
 جهاز ایشیز زین بیابا
 که در برت ساند از آن گنگا
 دویدند بالا گروها گروه
 یلان ابا بکر سلطان تخت
 بکوشید از آن پر دلان شهر
 سپر بانیختند ایل روم
 شد آن سگمگن گنگا کوه
 نوید ظفر زان گروه گت
 شد آن سنگ کج صلابت
 چو اطراف آن قلعه نیک دید
 بیاساتی آن مجلس افروغی
 بمن ده که مخسور زین
 خبر آورد انای بسیار دنا
 که صاحبقران صلابت سپاه
 خبر که آید از بوی سخن

مگردان جنگ از نامدار
 بسرای یوار کرد تپه
 بر آمد به یکبار از نشان یو
 سرگشته شد از آن باغ
 که بارید سنگ و بر آید
 نگرودند شمشیر کین و خلافت
 در آورد ز رنگین تمام
 در آرد خنجر بر برج حصا
 بروی کمر او چو خنجر کوه
 علمها بر آن قلعه بردند
 در آن خنجره از همه بیشتر
 چو کردند ترکان توران هم
 بصوت خوش شاد و نازیل
 چو آمد نیز و خدیو بزرگ
 برین قدوشن چو نایب
 بدست طرین سپردن کلید
 رسیدن ایلچی فیصرو رسانیدن خبرهای
 فتنه انگیز با شور و شوق شهنشاه صاحبقران
 نصرت قرین و بمیدان عرض در آوردن آتش از آن
 چو بردشت شکور ز و بارگاه
 بود از حد ایلمت علمین فزون

که از زمین بانها گشته
 چو بزرگ با نفس اند پهای
 فروخت از بر جهانک
 کس را مجالی که بسند لیر
 دلیران توران گشتند باز
 چو شاه جهانگیر گردون نورد
 بفرمود شمشیر از کینه خود
 سو قلعه از هر طرف تا
 گنگند آن پابکان سرو
 جهان شاه جا که چو غنچه شیر
 چو شد پیشان آن صاحب
 بجایان دلیران امان خوانند
 در قلعه شهزاده چون با کرد
 بنظر آن حصا پلند
 و گرباره خیل تار و شتر
 و با نجادوان شد شکر کامیاب
 رسیدن ایلچی فیصرو رسانیدن خبرهای
 فتنه انگیز با شور و شوق شهنشاه صاحبقران
 نصرت قرین و بمیدان عرض در آوردن آتش از آن
 چو بردشت شکور ز و بارگاه
 بود از حد ایلمت علمین فزون

بر این بام ازین سیاهان
 دلاورد دلیران زرم آرزو
 گذشت اثر یا صغیر
 زیلان بالا بالا پیش
 از آن شعله زان آتش جنگند
 علم زد بر این قلعه لاد
 بچوشن قبا این بوی کلاه
 ز اطراف آن سورس آوا
 همه چو در خنجر کنگره
 بروی فصاحتش در آمد لیر
 بر آمد غریب بکسیر و پیر
 بزارتی در خیمه است
 یلان با جلا و مسافر از کرد
 عنایت شد خسته
 شد اقل نالیشر و خنجر
 ظفر در عمان بنظرش در کرد
 که باشد گل سرخ در راه دی
 بر افروز از آن نوردل سید
 جهان دیده بجهت کاروان
 خبر بار ساند از آن بوم
 ز فرزند از عفتل بکارید

چو خواهی قضا کنونی کند	بگردار بد بسمنوت کند	کسی را اگر بر گشت رویی	نه کرد نصیبش بجز گری
چو از دولت نیایان یافتی	دران بارگاه سپهر قدا	میسر شدش دولت خاکبو	ز خالی که باشد بر فوس
بزانو در آمد دران پیشگاه	که کس را نه بودی از این شاه	چو پیغام قیصر هر عرصه داشت	ز باز برای عرض آن شکست
زین نامه های فرجام دوست	که آن بخیر داده بود از غرور	برافت صاحبقران با	که از قیصرش آن خوبی
چنان بگسب بزمی و موم	که شد آب از تف قهرش موم	بغرید مانند شیر عین	زبان بکش او از سر کین
که سب از نصیب دایمی کشی	نمیداشت این کار آن ناشی	ترا آتخان کشتی در غذا	که بر دستندی هم از آن حساب
بغیر رود آنکه ز کتا مبر	که یکسر بر پشتند خود وزره	همه غرق خفان و خوش شوند	نهان بسو آتش در این شوند
جنیبت بچو لان که از نین	که گردون بیدار ساین	و لیران همه کار پر دستند	سروتن خود وزره سا
جهان شد ز جوشن از تیر سیخ	دزان شعله برق خنده سیخ	یکی قلم آهن آید به موج	نهنگان بدان جلوه گویج
همه پیل دران آهن گسل	همه از دما پیکر شیر دل	فر استوران گردون شکوه	چو از خروشان بی لای کوه
یکی از پی فرق خصم در	زگر زگران سنگی کرده	و در یک علم کرده شیرین	برون کرده دست ظفر سبت
کیانی کارزایی کرده	که این جبهه در تنگنای زره	کشاد زبانی تارکان و موی	یکی نام فتح بر منسبری
نمودند گردان بسوی استقام	مدان کار کردن بسیجی تمام	فرازیکی پشت صاحبقران	بر فراخت چهر سعادت دران
سب بند گردان گروها	در این ز تراق قدم کوه	سر بر گروهای فرود آید	چو نزدیک آن بجز خود آید
با این جنگیز از نوزده	کشید اشپس جبران صده	پس از رسم آیین فریادی	کشادی زبان در شاکستی
که ای سسایه کرد کار جان	که در کهری بهترین میان	ترا پای قد پاینده باد	سپهر بنیت مکن بنده باد
با جم کامروز گو پال و تیغ	تا دویم از فرق ایشان در تیغ	کنیم از شکار فنده خنجر سبک	سبک سر عدو ترا سبک
بر انیم که نمده در گیت	که امروز با زیم سر در گیت	ز بهی آن سرو طرفه آن آفری	که گرد و طفل چو تو سرور می
چو دیدی حدیوان با سون	بیدیدی چشم ضما سون	که داریدی پر دلان و قوی	مردی بر آریه نام از نوی
بکوشد مردان مردان	که هضم کین است و روز	مباد اجهسان از دلان	که ایشان بود فر شاهی
چو پور بزرگ جاگیر خان	در آهن چو آتش نمود از دغان	چو طوفان محشر بر لشکر	رکار و لیران بر کشوری

بسی

یکی فوج را خود و حمتان بنامید
 و گرنه فوج از سبب آلات جنگ
 گرویی که غرق آهن هم
 چو شهزاده آمد نزدیک شاه
 پس از شرط خدمت بمان
 که ساز و تن و جان فغانی
 بهم بر زمین آن بروم
 طفیل رهت همچو طفیل
 ازان گفته صاحب قرآن
 کسی که چو تو خلف باشد
 خدیو نذوق فریا کیش
 بنحو آسم با تو بر خیل روم
 بنواخته کفتم که روی چو کوش
 طریق خصومت سیا و بین
 بیای منخی خاطر فریب
 ز اندیشه ام ده را و راع
 سپه دار این لشکر جنگی
 که چون آمد آینه روی
 سو قصیر عثمان تابش
 برویش در شهر کردند
 اطاعت چو کردند امان

فروزنده گروید صبح مید
 دماوند کوهی مقررات
 ز پولاد کرده سرو تن هم
 قرین شد بخورش ثابنده ما
 کدای تاج بخش قراخان ام
 بود کمترین کشته بگرفت
 ز رومی گذاریم نه روم را
 من و بر زمین صد هزار آن
 بسوی شهنشاید و اوست
 غسان سعادت کف باشد
 فرستاده روم را خویش
 رسد مخفی از من و این هجوم
 تراز هر نسکو ترا مد زوش
 بیاموز باری و رسم کمن

گروهی دیگر بر سبب آل
 و گرنه فوج رازیب و زینت
 نموده رنگ گریه کرده
 فرود آمد از کوه به باد های
 من و هر که هست اکنان
 اگر خواهدت خواهدی تا جور
 بود کوه اگر شمنت بر اسپا
 تو باید که مامی مان کسی
 خدایت نکه دار از چشم بد
 چو صفهای لشکر شد آسته
 که از من قبضه سان اسلام
 ازان و که با کافران
 به این باری کردی چو
 کوشش مقرر کند حاجی جنگ

چشم بر یکدیگر انداختن قراولان و بزبان
 گیری رفتن امیر شاه ملک با فوج ازین
 دلیران و محاربه کردن با خیل میان و کشتن بنص
 برافا و دار و مدار میان
 به فتحش از نو جهان تاب شد
 که آید در و شاگبستی طراز
 امان آن کرده از همان

یکی لشکر دجله آورد و پویا
 ز شمشیر و گویا دروغ و
 گروها کرده آمده کوه کوه
 که آرد دره و در هم خدمت
 همی آرزو باشدش در جهان
 ز رومی و روسی نمانیم
 بیاد فغان همیشه حوا
 جهان را چه غم گزنا ندی
 بسا که چشم بدانت
 ز بالایی بن فتنه شد خا
 ز بعد سلاش بکارین جا
 بان کس خصومت من
 بین بشود شمشیری
 که بسیار وارد و تناسبی
 غزل راده اخس او
 که دارد خیال بریشان
 باورد گاه چنین کرده
 زدن از پی کوح زینها
 شد نامل آن شهر خاک
 شده بر پیش دیده
 از آنجا بعزت در درو

که ناگه رسید از قراول خبر
 خبر گیر از خیل بدخواهت
 چو این چرخ عیاره بی فراغ
 باهنگ کین شمشک برشت
 مبین سوی آتش که چو چینه
 کم و بیش ده فرخ آتش براند
 چو بر قصر و شین تنان سپهر
 زار دوی قیصر کردار کوه
 فرد کوفت آن کینه و طربان
 بچنگ از دو جانب تابان
 بگو بان نیره چو شاقی
 ز سم ستوران مهر شتاب
 بی کینه تورانیان ز آه
 بدان گو نه کردند و درین
 بلرزید از غصه مانند سید
 ز روی درشتی زبان کشان
 نداری اگر تنگ جان بر ما
 بود مرگ خوشتر از آن
 روان شد سیاه بر آن
 فرستاد کس شمشک پیش
 چو صاحبقران واکار شد

که پیداشد از خیل دشمن اثر
 که باید در نیکار ناموست
 نهان کرد در زیر دامان چراغ
 بروی میان بست و بکجا
 بود شعله خرمی را پسند
 که خود را بار دوی قیصر رساند
 درفش در افشان آورد مهر
 برآمد گروهی بغر و شکوه
 در فغان شیرینی بفرج گران
 بهم جمله دست گیران
 سران کوفتی سینه شگفتی
 شد نایاب و چشمه آفتاب
 نکردند در کاغذ قیصر هیچ
 که مشت خس و خارا درین
 شدش رخسار در شهر بند
 بطعن سواران و می نژاد
 که بی شک جان نماند یکبار
 که آرد بروی تو شرمندگی
 سپید دران قیصر نامدا
 خبر دادش از قیصر کینه خوا
 ز حال مخالف خبر و ارشد

بفرمود با شمشک شریا
 همان لحظه پیل آهن پهلوان
 جهان بر سر شد چو دایمی قهر
 روان شد سو خیل فخرین
 چو بازی بیاید بقصد کار
 بکجی کین جیت و پاره شود
 پدیدار شد بیریق خیل و نه
 که کرد از کین شمشک آن لبر
 دلیران توران و نبال او
 ز پولاد کوبی نمود گران
 سبک شد یلان از بسی آن
 دران حشر کش ملک مقرر
 با فر گریزان شدند با هر دم
 چو زان قصد قیصر خرد شد
 سر انگشت حیرت بهندان گفت
 که ای زن نهادان تنگ و نام
 خوش آمد حیات از پی نام و
 بفرمود و آنکه که کوس رحیل
 باهنگ قرشه در آورد و گو
 هنرهای رزم و اثرهای خرم
 خدیو جهان گیر دون علم

که با خود سیراز و لیران نهاد
 طلب کرد در خصمت که در دروا
 پوشید گیتی معجز حریر
 باز از گوران یکی ز شیر
 بهم برزند از کبوتر سنا
 که قیصر سپید یکی دستبرد
 شدش معجوق گیتی فروز
 سوی و میان جمله مانند
 عقابان پریدند ز نبال او
 ز دمی طعن بر پیکر انگران
 سر زار خود و تن از بار
 که کار یلان از ساندگان
 از ان شیر مردان بی تو
 ز خواب گران خفته بیدار شد
 بدان غیرت گریبان گفت
 بود بر شما نام مردی اگر
 بود مردی تنگ بر تنگ
 به بندند بر کوه پاره سپیل
 دلی پر خون و دمی تند
 فرستاد خیل قیصر و زرم
 بر ایاس رخ او چنین زورم

بفرمود

کہ با خود بر دست کس در زمان
 همان دم دلیر بجا در شرا
 بر افراخت از پی علم شہدایا
 بتجلیل رفت آن دلاور لیر
 شد ایلیاس خواجہ بیل نامدار
 کہ ناگہ بان چو لان خج روید
 ز تورانیان شست و روی
 بستند دست و کشا دست
 ز شور سواران آیین نین
 نمیشد می شست دور کار
 ز پیکان چنان شد تن شہدایا
 کہ بنمود ناگہ یکی تیرہ گرد
 سواران و می از ان سخن
 سرفراز این عرش پای میر
 کہ صاحب قرمان ظفر و نگاه
 در انجالی بود یعقوب نام
 ز عقل و فراست بسی دور بود
 در قلعه بکشد آن بی
 پی فتح آن قلعه راندند
 بر افراخت رومی قیصر
 ز دیرانی قلعه گردید نا

ز پوٹا و پوشان رستم کمان
 بجولان در آور و صر صر
 شد آتش سمنه از قفای شہار
 کہ بر خیل قیصر شود راه گیر
 نخل مخالف سحر کہ دو چا
 ز اولاد قیصر یکی زرم سنا
 شامان شد از پی کارزا
 سپید گردان پو لاد
 برآمد بگردون گردند گرد
 تو گفتی کہ شد وقت آسمان
 کہ شد تنگ بر دوان چہا
 کہ چشم بندیش از خیرہ کرو
 صف آراستن صاحب توران بعرم زرم
 شاہ روم و بہریت شکست یافتن قیصر و
 عنان بہریت یافتن انیش آن سپاہ نصرت
 کہ قیصر را و دستی اہتمام
 بمضبوطی قلعه مغرور بود
 فرو بست بخت فرخندہ
 زہم برج و ماروش کوشش
 نزدیک سعاد کہ بار گاہ
 شوند از پی کار کہین چارہ ساز

ظفر کند حال بدخواہ را
 روان شد سپید سوی شہنا
 بر ندق بہا و ریل پرینہ
 دگر شب کہ از مرگ و می
 از نیسان و کس بر آن بہتر
 کہ یک دست بودند غافل زہم
 یلان سرکی از دہوی مان
 عقلمان تر کشکشا و دید
 چنان گرم گردید با بار جنگ
 کجا کس ز ناوک تہی شست
 یلان ظفر پشہ کوشش کمان
 شدند کہ بسکاف جریع
 بہ چہد سز از طریق توب
 کشیدن کج اندیش ناما کس
 حکم ترخان گردون سیر
 کہ ناگہ کسی از قراول سید
 بفرمود سز ان فاما
 تعجیل جمع قدر خاشن جوی

مکونب گروہ و برادر
 بدستی سنان بدستی عنان
 روان شد بہ ایکورہ پشتر
 بپوشید گیتی سیاہی سوز
 یکی را بر و یکی را بر
 شب تیرہ و راہ پر سچ و خم
 نشستند در خانہای کمان
 نشستند در آستان
 کہ جان و کس بہای
 کجا ناز گوی صنگ شست
 نہ چہد باز پو قیصر عنان
 ضعفیل سلطان حسین
 کہ رفتند در پیش راہ گز
 بد نیسان در آور و صورت
 ز ایکورہ گشت چون باجم
 کہ از روز شب پر بود جہا
 ز خند و خطی خطا کرد و خوش
 سلاست بہا ان اقلیم
 کہ انیک سید الہدرو بہر
 کہ غرندہ شیرین و سن
 از انجا سوی سوزن در روز

بزدیک همکار است گویا
فرو آمد ندان و محشر گرو
برون شد رباع مسکن
غزوند مرغان را طواف
بدستور هر بار آن کس
دمی کم زوی شاه فرخنده
سحر چون در آمد خروش
سر از جده برداشت مالک
ز رویه خم پیل را بنید
در اندیشه داوری او را
میانها بستند کجنگ
زوی زین شبهه کس خوش
علمها بر آمد بر او چه
ز سر پر چم طوق مالک
بعلمها گرفتند هر دو
یکی بسته تیغ دور و میس
خدیو نذران و توران
ز ره کش قیامی نراند و ب
ز قریان مست کشیده
لی نیره اش از دمای طوم
مدخواست از او در این

بزرگانند بارگاه سریر
بزدیک هم چون و البرز کوه
در آمد به خلوت که از آن
بپرید شیر سوراخ کاخ
در آمد بخلوت که خاص خویش
که صدر نهجستی مد از خدی
بر آورد و نوبت زن آن و از کول
نمازش فون دعا شجا
ز خون عدو ک را نهید
لباس آسین کجنگ و
بهر برنگا و کشید تنگ
از و یاقی پشت ماهی
شاز موجه قدس کمان
شده طره عارض افتاد
بدشمن نهادند روی
که یک رو کند قصه شمنان
میان کرده در کین بنزوه
مصنعت گریه می او بود
کمانی که بودی چنان
کرد شیر فاک سیر و هم
کین نشست اشک آن

چو شد در میان و میان
چو جمید خورشید افاق
عس بر آورد عیان
فسانه سرایان است
جین سوور سحر گاه نیاز
تمام شب آن سرفراشان
مؤذن ز گلد شد نغمه
بفرود سلطان اقلیم
بر آمد ز و حشر که آن
یلان بر گمانها و نده
کره بر دم باد پامان
بر اسپان دلیران آتش نهار
ز نعل سوز و ز ماه علم
گشتند از جان لیران
گرفتند در پیش کس سپاه
یکی نیزه بازی کمان
ز خودی را فراخت آن سوز
زبال فرشته بر تیر او
طرازنده شمشیر آن ناله
رخ فرخش ماه ناکاسته
چو نشست بر کوه بادیا

مسافت بقرب شوک راه
فرو آمد از لاجوردی
ز مردم تهی کوی و باز اینتر
با فسانه شب راهی گاه
مد و خوست از او کارها
مد و جت از کرد کار جهان
چو طبل که بر شاخ گل شد طرا
که صوفیاست منند نظر
که کبر خیت هوش از دماغ
ز و ناز سر گین با بر و
گرهها ز بر باد آسان
پذیرفت آتش بلند ز باد
زین گشت بلا گشت خم
ز دل نیکر دند هم نخل
گزر که زنان او آورد گاه
که ساز و تن شمشیر تلف
که انا فحاش بودی طرا
هر بر فلک سیر خنجر او
بدشمن کشی نایب نفاق
در پانا ساز دولت آت
برج شرف کرد خورشید

بجز شرف کرد خورشید